

راهمان ادامه می‌دادیم. در آخر مدت یکی از این توقفها زاگرو از اتاقک پشت تراکتور مرا صدا کرد و گفت «این طرف خبرهایی هست دکتر. بیاید یک نگاه بیندازید.»

آن طرف را نگاه کردم. نور عجیبی در آسمان پخش شده بود که لحظه به لحظه پررنگ‌تر و پرنورتر می‌شد. رنگهای روشنی کم‌کم پیدا می‌شدند که طرحهای واضح قشنگی درست می‌کردند.

گفتم «شفق شمالی است. اولین بار است که می‌بینیدش، آقای زاگرو؟»

«بله. فوق‌العاده است، نه؟»

«خوب، قشنگ که هست، بله، اما در دسر هم درست

می‌کند، می‌دانید. کار بی‌سیم را خیلی مشکل می‌کند.»
زاگرو گفت «اشکالی ندارد کار بی‌سیم را خراب کند، دارد؟ بی‌سیم پشت تراکتور که خرد شده. با بی‌سیم کوچک توی تراکتور هم که نمی‌توانیم با همکارهایتان تماس بگیریم. خیلی دورند.»

تأیید کردم. «درست است، ولی وقتی به ساحل نزدیکتر می‌شویم ممکن است بتوانیم با پایگاه اصلیمان در اوپلاونیک تماس بگیریم.»

تا این حرف را زدم زبانم را گاز گرفتم. آخرین امکان کمک‌گرفتنمان را لو داده بودم. تماس با بی‌سیم همیشه

مشکل بود، ولی شاید می‌شد پیش از اینکه جانها خودشان را نشان بدهند از اوپلاونیک درخواست کمک کنیم.

در نور کم در بحر صورت زاگرو فرو رفتم. آرام به نظر می‌آمد، اما نه خیلی آرام. از طرف دیگر اگر خیلی آرام یا خیلی عصبی به نظر می‌رسید، من بیشتر به او بدگمان می‌شدم. یا نمی‌شدم؟ گیج شده بودم. شکهای قبلی من همه غلط از آب درآمده بودند. با وجود این لحظه به لحظه بیشتر به زاگرو ظنین می‌شدم. در عین حال این فکر ناراحت‌کننده دست از سرم بر نمی‌داشت که سوءظن من به او به معنی بی‌گناهی اوست.

رو به مارگارت راس کردم و گفتم بیرون با او کار دارم. روی سورتمه نشستیم و از او خواستم سعی کند شب سقوط را به یاد بیاورد.

گفتم «به نظر من، سه تا سؤال بزرگ هست که باید جوابی برایشان پیدا کنیم. چرا هواپیما سقوط کرده؟ داروها را چگونه توی قهوه مسافرها ریخته‌اند؟ و بی‌سیم چگونه شکسته؟ اگر بتوانیم این سؤالات را جواب بدهیم، ممکن است بتوانیم جانها را پیدا کنیم.»

همان‌طور که حرف می‌زدیم کم‌کم می‌کردم اتفاقات آن شب را یکی یکی به یاد بیاورد. گفت که چگونه با

مسافرهایش آشنا شده، با آنها در فرودگاه گُندر فرود آمده، دوباره از گندر پرواز کرده و شام شبشان را داده است. بعد ساکت شد و به من نگاه کرد و گفت «آره! چرا زودتر به فکرم نرسید؟ چه خنگم من!»

تنش لرزید، اما ادامه داد و همان طور که یادش می آمد کلمات تندتند از دهنش بیرون می ریخت.

«یک آتش سوزی کوچک توی دستشویی مردانه پیش آمد. زیاد مهم نبود، فقط یک خرده کاغذ آتش گرفته بود. آن موقع فکر کردم شاید کسی سیگارش را درست خاموش نکرده. آتش را سرهنگ هریسون دید، درست بعد از اینکه من پخش غذا را تمام کرده بودم و پیش از اینکه قهوه را بدهم. همه از جایشان بلند شدند و چند دقیقه ای اوضاع به هم ریخت. آن موقع هر کسی می توانسته برود توی محوطه آشپزخانه.»

سؤال بعدیم را بدون اینکه بپرسم جواب داد. چشمهای قهوه ای درشتش به چشمهای من خیره شدند و صدایش کوتاه و مردد بود.

«قبلاً دو نفر از من پرسیده بودند شام را چه ساعتی می دهم. خانم دَنزبی گرگ و ... و ... آقای زاگرو.»
از هیجان آنقدر خم شدم که نزدیک بود سرم به صورتش بخورد. «حالا به آن شب اول توی پناهگاه، بعد از

سقوط هواپیما، فکر کنید. زاگرو نزدیک شما بود که
بی سیم افتاد زمین؟»

«نه، نبود.»

«اما وقتی بی سیم افتاد شما فوری چرخیدید. چه
دیدید؟»

«آقای گرازنی...»

تند گفتم «بله، بله. همه می دانیم که او سعی کرد نگذارد
بی سیم بیفتد زمین، اما شما کسی را کنار دیوار ندیدید؟»
آهسته گفت «چرا، یکی آنجا بود.»

با بی صبری گفتم «کی بود؟»

«سالی لوین.»

ساعت‌های کم روشنایی روز آمدند و رفتند. سرما بیشتر شد
و شبش احساس می کردیم همه عمرمان را در آن تراکتور
پرسروصدا گذرانده ایم. آن روز فقط دو بار ایستادیم،
ساعت چهار و ساعت هشت بعد از ظهر. من دو بار سعی
کردم با جاس تماس بگیرم، ولی هر دو بار ناموفق بودم. به
او قول داده بودم هر چند ساعت یک بار سعی خودم را
بکنم، چون شاید بعد از آمدن ما می توانست بی سیم خرد
شده را درست کند. اما هر دو مان می دانستیم کاری
ناشدنی است.

همه از سرما می لرزیدند. گاه به گاه یکیشان از تراکتور
پایین می پرید و کنار آن می دوید و با ناامیدی سعی می کرد
خودش را گرم کند. اما گرسنگی و بی خوابی و سرما چنان
همه را فرسوده کرده بود که هیچ کس بیشتر از چند دقیقه
نمی دوید.

ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که عاقبت دستور
توقف دادم. بیست و هفت ساعت راه آمده بودیم.

چهارشنبه ۴ صبح تا ۸ شب

آن شب هیچ کس نخوابید، با اینکه همه مان خسته بودیم. فکر می‌کنم هر کداممان می‌خواستیم از سرما یخ می‌زدیم. چنان سرمایی به عمرم ندیده بودم. با اینکه دوازده‌تایی در آن فضای کوچک توی هم چپیده بودیم و اجاق نفتی روشن بود و پشت سر هم قهوه داغ می‌خوردیم، همه از سرما کلافه بودیم. هنوز نفهمیده‌ام آن شب لوگارد پیر یا ماهر مریض چطور دوام آوردند.

ساعت چهار چراغ قوه ضعیفم را روشن کردم و به ردیف صورتهای سفید و کبود، که حالا از سرما زندگی کم‌کم زرد می‌شدند، نگاهی انداختم. صحنه‌ای از آن فلاکت‌بارتر پیدا نمی‌شد.

پرسیدم «کسی توانست بخوابد؟» همه با سر جواب منفی دادند.

باز پرسیدم «کسی می‌تواند بخوابد؟» دوباره همه جواب منفی دادند. گفتم «خیلی خوب. تازه ساعت چهار

است، اما اگر بخواهیم از سرما بمیریم توی راه هم می‌توانیم بمیریم.»

جکسترا رفت و دست به کار روشن کردن موتور تراکتور شد. من و کرازینی هم دنبالش رفتیم. سرما گلو و ششهایمان را می‌سوزاند و نفس نفس می‌زدیم و سرفه می‌کردیم. در اتاق جلوی تراکتور چراغ قوه‌ام را درآوردم و از روی وسایل اندازه‌گیریمان دیدم ۵۶ درجه سانتیگراد زیر صفر است. پایتترین دمایی بود که در عمرم دیده بودم. با خودم فکر می‌کردم الآن چه اتفاقی می‌افتد که من و جکسترا با دو جانی همراهیم و یک مرد رو به مرگ و هفت مسافر دیگر که از خستگی و بی‌غذایی به سرعت ضعیف می‌شوند؟

دو ساعت و یک ربع طول کشید تا موتور روشن شد. همه قطعاتش یخ زده بود و باید آنها را یکی یکی باز می‌کردیم و روی اجاق نفتی داخل اتاقک پشت تراکتور گرم می‌کردیم. کار طاقت‌فرسای کشنده‌ای بود. آخرش پوست دست و صورتمان ترک خورده بود و خونریزی پیدا کرده بود.

بعد از صبحانه بخور و نمیری که تشکیل می‌شد از قهوه و دو قوطی کنسرو گوشت، که بین دوازده نفرمان تقسیم کردیم، سفرمان را ادامه دادیم.

موقعی که جکسترا راننده بود من ماهلر را معاینه کردم. با اینکه لباس زیادی پوشیده بود و در یک کیسه خواب خوابیده بود و رویش چند پتو انداخته بودیم، رنگ به رو نداشت و بی اختیار از سرما می لرزید.

«حالتان چطور است آقای ماهلر؟»

«مطمئنم بدتر از حال بقیه نیست.»

راستش لاغرتر هم به نظر می آمد، اما همه همین طور بودند، مخصوصاً ماری لوگارد.

به ماهلر گفتم «بگذارید پاهایتان را ببینم.» مثل گچ سفید بودند و هیچ اثری از حیات در آنها دیده نمی شد. به مارگارت راس رو کردم و از او خواستم دائماً دو کیسه آب جوش روی پاهایش نگه دارد. ماهلر باز اعتراض کرد اما من توجهی نکردم. می دانستم که اگر مریض قندی سرمازدگی پیدا کند پاهایش را از دست می دهد.

ظهر تراکتور را نگه داشتیم و من و جکسترا دوباره سعی کردیم با جاس تماس بگیریم. حالا تقریباً دوست کیلومتر او فاصله داشتیم. ده دقیقه معرفی را صدا کردم و داشتم دست می کشیدم که یکباره صدای جاس را از گوشی شنیدم. «از جی اف اکس به جی اف کی. از جی اف اکس به جی اف کی. صدا مفهوم است، ولی ضعیف است.»

از خوشحالی نزدیک بود گوشی را بیندازم. «دکتر
میسونم. دکتر میسونم. صدایت را بلند و واضح می شنوم.
تویی جاس؟»
«بله قربان.»

پیش از اینکه حرف دیگری بزنم گفت «فرمانده هیل
کریست می خواهند با شما حرف بزنند قربان.»
من و جکسترا با تعجب به هم نگاه کردیم. هشدار در
چشمهایش بود که فوراً فهمیدم. به جاس گفتم «پای
دستگاه باش، دوسه دقیقه دیگر تماس می گیرم.»

بی سیم را برداشتیم و حدود دویست متر از تراکتور دور
شدیم تا کسی حرفهایمان را نشنود. صدای هیل کریست
بلند و واضح می آمد. گفت «سعی می کنم خلاصه کنم.
دوشنبه بعد از ظهر خبر گم شدن هواپیمای مسافربری را از
رادیوهای انگلیس و امریکا شنیدیم. دیروز از اوپلاونیک با
ما تماس گرفتند. می گویند، ولی هنوز غیررسمی، که
دولتهای امریکا و انگلیس دلایلی در دست دارند که نشان
می دهد هواپیما در دریا گم نشده و جایی در گروئنلند یا
جزیرهٔ بقین پایین آمده. از کشورهای زیادی با کشتی و
هواپیما شروع به جستجوی وسیع برای نجات مسافرها
کرده اند. دوازده هواپیمای بمب افکن نیروی هوایی امریکا
هم در جستجو شرکت کرده اند. چند کشتی کانادایی هم

دارند می آیند. یک ناو هواپیمابر انگلیسی دماغه فرول را دور زده. به همه پایگاههای علمی گروئنلند هم دستور داده اند در جستجو شرکت کنند. برای همین است که ما یکر است برگشتیم پناهگاه بنزین برداریم. شما چطورید؟
خبر مهمی هست؟»

«نه، راستش چرا. یکی از مسافرها، ماهر، مرض قند پیشرفته دارد. دارد به سرعت تحلیل می رود. با اوپلاونیک تماس بگیرید و بگویید فوراً یک خرده انسولین تهیه کنند.»
«خیلی خوب، حالا بهتر است برگردید طرف ما. تا بخواهید خوراکی و بنزین داریم. با هشت تا مراقب به جای دو تا مراقب، هیچ اتفاقی نمی افتد. ما فقط ۱۳۰ کیلومتر ازتان عقبیم. پنج شش ساعت دیگر به هم می رسیم.»

اولین واکنش من کشیدن یک نفس راحت بود، ولی این احساس زیاد دوام نیاورد. حتی پیش از اینکه جکسترا سرش را به نشانه مخالفت تکان بدهد فهمیدم که برگشتن ما برای رسیدن به آنها بدترین کاری بود که می توانستیم انجام بدهیم.

جواب دادم «غیر ممکن است. جانیها می دانند ما با شما تماس گرفته ایم، برای همین به سیم آخر می زنند. اگر برگردیم مجبور می شوند دست به کار بشوند. من نمی توانم این خطر را قبول کنم. ما باید به راهمان ادامه

بدهیم. خواهش می‌کنم شما دنبال ما بیایید، با تمام سرعت. به اوپلاونیک بگویید که لازم است ما اطلاعات بیشتری از این هواپیمای سقوط کرده داشته باشیم. بگویید لیست مسافرها را پیدا کنند. آخر کی یا چی توی آن هواپیما اینقدر مهم است؟ ما باید بدانیم.»

وقتی به اتاقک پشت تراکتور برگشتیم سناتور اولین کسی بود که حرف زد. فکر می‌کنم این نشان می‌داد که خودش را زیاد مورد سوءظن نمی‌داند. در این باره اشتباه نمی‌کرد.

«با رفقای‌تان تماس گرفتید دکتر میسون؟»

جواب دادم «بله. جاس بالآخره توانسته بی‌سیم پناهگاه را درست کند. با فرمانده هیل‌کرست تماس گرفته، که مسئول گروه اعزامی است. با یک کار مهندسی پیچیده هم توانست میان من و هیل‌کرست تماس برقرار کند. حالا هیل‌کرست دارد جمع می‌کند و می‌آید دنبال ما.»

سناتور پرسید «چقدر طول می‌کشد؟»

«خوب، او دستکم ۴۰۰ کیلومتر با ما فاصله دارد و تراکتورش هم از تراکتور ما تندتر نمی‌رود.» واقعیت این بود که سرعت تراکتور هیل‌کرست سه برابر بود. «دستکم پنج شش روز طول می‌کشد.»

سناتور سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. از خودم

می پرسیدم کدام یک از ده مسافر می فهمند که من دارم دروغ می گویم. کسی که بی سیم پناهگاه ما را خرد کرده بود حتماً می دانست که دیگر نمی شود درستش کرد.

آن روز بعد از ظهر، حدود ساعت دو و نیم، هوا از همیشه سردتر شد و به ۵۸ درجه زیر صفر رسید. بعد اتفاقات عجیبی افتاد. یخ طوری خودش را گرفت که چرخهای تراکتور روی جاهای صاف لیز می خورد. سگها با اینکه به سرمای قطب عادت داشتند طوری درمانده شدند که ناله می کردند و زوزه می کشیدند. ما هم به محض اینکه از تراکتور بیرون می رفتیم بخار دهنمان یخ می زد و ابر سفید ضخیمی دور سرمان درست می کرد. آخرش انگار این مصیبتها کافی نبود، خود تراکتور شروع به آزار دادنمان کرد. رادیاتورش نشتی پیدا کرد و شروع به از دست دادن آب با سرعتی نگران کننده کرد.

داخل اتاقک پشت تراکتور هم اوضاع بهتر از این نبود. سرمای شدید داشت مغز و بدن همه مسافرها را از کار می انداخت. رفته رفته علاقه شان را به همه چیز از دست می دادند و فقط می خواستند آن ساعتهای طولانی بی پایان را با خوابیدن سپری کنند. بعد نوبت بی خوابی و ضعف و بی اشتهاپی و عصبیتی می رسید که ممکن بود به دیوانگی ختم شود.

یک یکشان را نگاه کردم. سناتور بی حرکت نشسته بود و بیشتر مرده به نظر می آمد تا زنده. ماهر ظاهراً خواب بود. خانم دنزبی گرگ و هلنه همدیگر را بغل کرده بودند تا گرم شوند و همدیگر را دلگرمی بدهند. دیگر خانم و خدمتکار نبودند. سختی و بدبختی، آنها را مثل دو انسان به هم نزدیک کرده بود. حالا خانم دنزبی گرگ به هلنه توجهی نشان می داد که من نمی توانستم ستایشش نکنم.

ماری لوگارد، ماری لوگارد شاداب و شجاع و دوست داشتنی، حالا پیرزنی بیمار بود که ساعت به ساعت ضعیفتر می شد. از دست من هیچ کاری برای او ساخته نبود. این وضع مسلماً یکی دو روز دیگر او را می کشت.

سالی لوین چنان خودش را در لباسها و پتوهایش پیچیده بود که فقط یک چشمش دیده می شد، با وجود این هنوز می توانست نهایت درماندگی را نشان بدهد، ولی من دلسوزیم را خرج او نمی کردم.

مارگارت راس کنار اجاق خوابیده بود. حالا من به قدری شیفته اش بودم که دیدن صورت لاغر رنگپریده اش دلم را به درد می آورد.

آقای اسمالوود مرا متعجب می کرد. او نیروی پنهانی داشت که کمکش می کرد به هر درد یا مشکلی غلبه کند. آرام و آسوده ساعتها می نشست و کتابهای دعایش را

می خواند.

آن شب پیش از ساعت هشت ایستادیم، چون من می خواستم با هیل کرسنت تماس بگیرم، ولی در ضمن می خواستم فرصت بدهم هیل کرسنت به ما برسد. سر موتور تراکتور رفتم تا رادیاتورش را خالی کنم، مبادا آبش در مدت توقف ما یخ بزند. روی صدای شرشر بیرون ریختن آب، از پشت سرم صدای پایی شنیدم. آمدم بچرخم اما دیر شد. با جرقه سفید نور و درد زیادی چیز سنگینی به پیشانیم خورد و بیهوش روی زمین افتادم.

راحت امکان داشت بمیرم. از حال بیهوشی در سرما به خواب مرگ می رفتم. ولی کم کم صدای جکسترا را شنیدم که مرا به زندگی فرا می خواند. «دکتر میسون! دکتر میسون! بیدار شوید دکتر میسون. آرام. خوب است.»

آهسته سعی کردم بلند شوم. سرم از درد تیر کشید. سعی کردم دور و برم را نگاه کنم، ولی همه چیز تاری بود. یک لحظه ترس برم داشت. فکر کردم مرکز بینایی مغزم آسیب دیده، ولی بعد فهمیدم فقط خون پیشانی شکسته من است که روی پلک راستم یخ زده.

جکسترا با سؤالهای بیهوده وقت را تلف نکرد. «فهمیدید کی زدتان، دکتر میسون؟»

«نه، نفهمیدم.»



کم کم صدای جکسترا را شنیدم که مرا به زندگی فرامی خواند.

«فهمیدید چرا زدتان؟»

«نه... هان، چرا. هفت تیرم...» دستم را در جیبم کردم و با تعجب دیدم هفت تیر سر جایش هست.

«چیز دیگری گم نشده؟»

«خوب، فشنگها هم که اینجا هستند. صبر کن بینم. مقاله روزنامه‌ای که از جیب سرهنگ هریسون برداشتم. نیست!»

«مقاله روزنامه؟ چه تویش بود دکتر میسون؟»

«اصلاً نخوانده بودمش. خدایا، من چه احمقم!»

پنج دقیقه‌ای طول کشید تا شکستگی پیشانی‌م را شستم و زخمبندی کردم. آنوقت از تراکتور فاصله گرفتم تا با هیل‌کرست تماس بگیریم.

من پرسیدم «از اوپلاونیک چه خبر؟»

هیل‌کرست گفت «دو نکته هست دکتر میسون. لیست مسافرها هنوز از «بریتیش ایرویز» امریکا نرسیده، ولی روزنامه‌ها سه تا اسم را چاپ کرده‌اند: ماری لوگارد، سناتور هافمن بروستر، خانم فیلیس دنزبی گرگ. خبر دوم این است. همکارهایمان در اوپلاونیک فکر می‌کنند کسی توی هواپیما یک چیز مهم با خودش داشته، چیزی که باید محرمانه بماند. نپرسید چه بوده. من نمی‌دانم. ولی احتمالاً کسی که آن را داشته سرهنگ هریسون بوده.»

من و جکسترا به هم نگاه کردیم. من فاصله‌ای با ناامیدی نداشتم. مردی که توی سرم زده بود به مراتب از من باهوش‌تر بود. او و رفیقش باید می‌دانسته‌اند که جاس احتمالاً نمی‌تواند بی‌سیم پناهگاه را درست کند. برای همین می‌دانند که من باید مستقیماً با خود هیل‌کرست و با بی‌سیم خود او تماس گرفته باشم و او هم باید از خود پناهگاه، یا حتی نزدیکتر از آنجا، یا من حرف زده باشد، چون خودم به آنها گفته بودم که بی‌سیم ما فقط تا حدود ۲۰۰ کیلومتر برد دارد. آنها می‌دانستند که چیز مهمی باعث شده هیل‌کرست از مأموریتش برگردد، چون خود من به آنها گفته بودم که تا دو سه هفته دیگر بر نمی‌گردد.

ولی چیزی که هوش آنها را بهتر ثابت می‌کرد این بود که حدس زده بودند کسی که دلیل سقوط هواپیما را می‌داند میل ندارد جزئیاتش را با بی‌سیم به من بگوید. بنابراین تنها سرنخ من را از من دزدیده بودند، که شاید کمک می‌کرد آن جزئیات را بفهمم و احتمالاً جانیها را بشناسم.

دوباره به هیل‌کرست گفتم «متشکرم، ولی لطفاً دوباره با اوپلاونیک تماس بگیرید و تکرار کنید که ما فوراً احتیاج داریم دلیل سقوط هواپیما را بدانیم. شما الان چقدر از ما عقبید؟ ما از ظهر تا حالا سی و دو کیلومتر بیشتر راه نرفته‌ایم.»

«ما فقط سیزده کیلومتر جلو آمده‌ایم چون...»
فریاد زدم «سیزده کیلومتر؟ گفتی سیزده کیلومتر؟»
«آره، درست شنیدی.» هیل کرسست آنقدر عصبانی بود
که صدایش تقریباً شناخته نمی‌شد. «شکرهای گم شده
یادت می‌آید؟ خوب حالا پیدا شده‌اند. دوستهایتان
همه‌اش را ریخته‌اند توی بنزینها. ما نمی‌توانیم از جایمان
تکان بخوریم.»

۸ شب چهارشنبه تا ۴ عصر پنجشنبه

آن شب کمی بعد از ساعت نه دوباره راه افتادیم. ساعت سه صبح به «ویندبی نوناتاکس» رسیدیم، رشته تپه‌ای که ۱۶۰ کیلومتر طول داشت. گذرگاه باریکی که مسیرش خوب علامتگذاری شده بود از میان این تپه‌ها می‌گذشت، ولی تا گذرگاه یک سربالایی تند پیش رویمان بود. چرخهای تراکتور روی برف یخزده در جا می‌چرخیدند و لیز می‌خوردند و پیشرفتمان کند و سخت بود.

کمی از هفت گذشته بود که به ورودی گذرگاه رسیدیم. یک طرف گذرگاه، سرتاسر، شکاف یخچالی بزرگی بود آنقدر گود که انگار ته نداشت. برای ادامه سفر دیدم بهتر است منتظر همان دو سه ساعت روشنایی روز بنشینیم.

ساعت هشت با هیل‌کریست تماس گرفتیم. در دوازده ساعت گذشته فقط توانسته بود چند کیلومتر جلو بیاید. ناچار شده بودند موتور تراکتورشان را باز کنند و تمیز کنند

و حالا مجبور بودند بنزین شکر دارشان را لیتر لیتر تصفیه کنند، که کار سخت و وقتگیری بود. خبر دلسردکننده دیگر این بود که اوپلاونیک هیچ اطلاعات بیشتری درباره سقوط هواپیما نداشت.

بعد از توقفی سه ساعته دوباره راه افتادیم. افزایش تدریجی دما (که حالا نزدیک ۳۴ درجه زیر صفر بود) کمکی به ماری لوگارد و آقای ماهر که هر دو خیلی بدحال بودند نکرده بود. آنها سوار سورتمه سگها بودند، اما بقیه از تراکتور پایین آمده بودند و پیاده می آمدند. نمی خواستم با افتادن تراکتور به داخل شکاف جان آنها هم به خطر بیفتد.

پیشرفتمان خوب بود و تا ظهر بیشتر از نصف راه را رفته بودیم. تازه به باریکترین و خطرناکترین قسمت گذرگاه رسیده بودیم که گرازینی به دو به داخل تراکتور پرید و با دست اشاره کرد تراکتور را نگه دارم. بعد سرآسیمه گفت «دردسر، دکتر! یکی پرت شده. بیا بید. تند باشید.»

«کیست؟» از روی صندلی راننده بیرون پریدم، غافل از هفت تیری که کنار در تراکتور نگه می داشتم.
«دختر آلمانی است. لیز خورد، افتاد. رفیقان رفته دنبالش.»

از لب شکاف پایین را نگاه کردم و نفسم بند آمد.

دیواره‌های شکاف در بالا بیشتر از دو متر از هم فاصله نداشتند، ولی در پایین از هم دور می‌شدند و قوس پیدا می‌کردند و غار بزرگی تشکیل می‌دادند که در تاریکی ناپدید می‌شد. طرف چپ، شش متر پایینتر، دو دیواره را پلی از برف و یخ به طول تقریباً پنج متر به هم وصل می‌کرد. جکسترا روی این پل ایستاده بود و دست راستش را دور کمر هلنه که خودش ماتش برده بود حلقه کرده بود. لابد برای این روی پل پریده بود که نگذارد دخترک از لب پل، که بعد از سقوطش روی آن افتاده بود، پایین بیفتد.

فریاد زدم «چیزیتان نشده؟»

جکسترا سر فرصت جواب داد «گمانم دست چپ من شکسته. ممکن است عجله کنید دکتر میسون؟ به نظرم این پل الآن است که بشکند.»

باید زود فکری می‌کردم. طناب؟ نه. با دست شکسته جکسترا و ترقوه شکسته هلنه هیچ کدامشان نمی‌توانستند طناب را گره بزنند. فرستادن کسی به داخل شکاف با طناب؟ اما وزن او ما را هم از روی یخ لغزنده به داخل نمی‌کشید؟

طرف سورتمه تراکتور دویدم و جواب را فوراً پیدا کردم: چهار تکه چوبی که همیشه برای درست کردن پلهای اضطراری با خودمان می‌بردیم. هر کدام چهار متر طول و

هشت سانتیمتر ضخامت داشتند و برای تحمل وزن هر کسی استحکام کافی داشتند. من یکی از آنها را بردم و زاگرو یکی دیگر را و در چند ثانیه یک پل روی شکاف، درست بالای سر جکسترا و هلنه، درست کردیم. من طنابی دور خودم بستم و تند از پل پایین رفتم و پهلوی جکسترا و هلنه روی پل یخی ایستادم.

بعد طناب دیگری خواستم و آن را محکم دور کمر هلنه بستم. بقیه از بالا شروع به کشیدن هلنه کردند و من از پایین او را بالا می‌دادم، تا اینکه شنیدم و احساس کردم که یخ زیر پایم در حال ترک برداشتن است. دست جکسترا را گرفتم و با هم روی طرف دیگر پل پریدیم، یک ثانیه بعد طرفی که رویش ایستاده بودیم به اعماق شکاف افتاد.

خودمان را به دیواره یخی چسبانیدیم. جرأت نفس کشیدن نداشتیم. فریاد ناگهانی هلن از درد، موقعی که داشتند از لب شکاف بالا می‌کشیدندش، باعث شد بالا را نگاه کنم. تازه متوجه کرازینی شدم. نزدیک لب شکاف ایستاده بود و هفت تیر من دستش بود.

هیچ وقت در عمرم آنقدر احساس ناراحتی و عصبانیت، و ترس، نکرده بودم. همان چیزی که خیلی سعی کرده بودم اتفاق نیفتد - بی دفاع گذاشتن جکسترا و خودم در مقابل جانها - اتفاق افتاده بود. لابد کرازینی

خودش هلنه را از آن لبه هل داده بود، چون می دانست که حتماً یکی از ما برای نجات دادن او پایین می رویم. من هم بیشتر به نقشه اش کمک کرده بودم و خودم هم پایین رفته بودم، موقعی که فهمیدم دست جکسترا شکسته. اوضاع بیشتر از آن نمی توانست بر وفق مراد کرازینی باشد.

در این فکر بودم که چطور می خواهد ما را بکشد، که دیدم کشیش اسمال وود در حالی که دستهایش را در هوا تکان می داد و چیزی می گفت که من نمی شنیدم به طرف او رفت. کرازینی هفت تیر را به دست چپش داد و توی صورت اسمال وود زد. بعد صدای افتادن بدنی روی یخها آمد.

کرازینی دیگران را با هفت تیرش کنار زد و طرف دو تکه چوپ پل روی شکاف آمد. فوراً فهمیدم چه خیالی در سر دارد. به جای هدر دادن دو فشنگ، چوبها را از روی شکاف کنار می زد و ما را به حال خودمان می گذاشت تا به اعماق شکاف سقوط کنیم.

در فکر یک راه معجزه وار آخر برای نجات جانمان بودم که احساس کردم طنابی به شانهام خورد. بالا را نگاه کردم و کرازینی را دیدم که لبخندزنان گفت «می خواهید تمام روز آنجا بمانید؟ بیاید بالا.»

در نود ثانیه‌ای که طول کشید تا بالا رفتیم، من امید و حیرت و خاطر جمع‌ی و سوءظن را با هم احساس کردم. من داشتم سر تا پا می‌لرزیدم، ولی کرازینی وانمود کرد ندیده. جلو آمد و هفت تیر را در دستم گذاشت و گفت «خوب مواظب هفت تیرتان نیستید دکتر!»

در حالی که هنوز گیج بودم و می‌لرزیدم پرسیدم «اما... اما شما چرا برداشتیدش؟»

زود گفت «برای اینکه می‌خواهم به کار تازه‌ام توی گلاسگو برسم.»

فهمیدم منظورش چیست. او هم مثل من شک نداشت که هلنه را کسی عمداً هل داده است. می‌توانستم حدس بزنم آن شخص کیست.

ولی فعلاً در فکر جکسترا بودم. پالتوش را با نهایت احتیاط درآوردم و دیدم که خوشبختانه دستش نشکسته است. فقط آرنجش در رفته بود. موقعی که داشتم آن را جا می‌انداختم صورتش مطلقاً چیزی نشان نمی‌داد، اما بعد که کارم تمام شد لبخند زد.

سراغ هلنه رفتم که از هولی که کرده بود هنوز داشت می‌لرزید. گفت «من نمی‌دانم چطور می‌توانم از شما دو نفر تشکر کنم.»

گفتم «سعی نکن. کی هلت داد؟»

به من خیره شد و گفت «چی؟»

«درست شنیدی هلنه. کی بود؟»

قبول کرد و گفت «بله. من را ... من را هل دادند. ولی تصادفی بود. مطمئنم.»

باز پرسیدم «کی بود؟»

سالی لوین به حرف آمد. «من بودم. اتفاقی بود. پایم لیز خورد. یکی زد به پایم و...»
«کی زد به پایتان؟»

فریاد کشید «شما را به خدا بس کنید! من چرا باید یک چنین کاری بکنم؟»

گفتم «این را شما باید به من بگویید.» بعد چرخیدم و پیش تراکتور برگشتم و شنیدم کرازیتی به اسمال وود می گوید «متأسفم که شما را زدم، جناب کشیش. می دانستم شما یکی از آن جانها نیستید، اما نمی توانستم ریسک کنم.»

سفر را ادامه دادیم و بقیه «ویندبی نوناتاکس» را بدون دردسر دیگری پشت سر گذاشتیم. بعد برای خوردن غذا ایستادیم، ولی مارگارت راس که قرار بود آن را آماده کند با نگرانی پیشم آمد و گفت «قوطیهای گوشت، دکتر میسون! من نمی توانم پیدایشان کنم!»

گفتم «باید جایی همان جاها باشند مارگارت. بیا یک

نگاه بیندازیم.»

بی منظور او را با اسم کوچکش صدا کرده بودم، ولی لبخندی روی لبهای او نقش بست. اولین بار بود که لبخندش را می دیدم و احساس کردم قلبم دارد از جا کنده می شود. ولی آن موقع وقت این فکرها نبود. همه جا را گشتیم اما قوطیهای گوشت را پیدا نکردیم. ولی من منتظر این فرصت بودم و قصدم را در گوش جکسترا گفتم.

بعد همه را جمع کردم و خبر دادم «آخرین قوطیهای گوشت ما غیب شده اند. یکی دزدیده شان. بهتر است آن شخص خودش اعتراف کند، چون من مصمم هستم که پیدایش کنم.»

کسی چیزی نگفت. بعد ناگهان صدای بلندی همه را متوجه خودش کرد. پشت سرشان جکسترا را دیدند که تفنگش را به طرف سر زاگرو نشانه رفته بود. من هم هفت تیرم را درآوردم و به سمت او گرفتم و گفتم «برو چمدانت را بیاور و بازش کن.»

«قفل است.»

«قفلش را باز کن.»

«کلیدش را پیدا نمی کنم.»

به کرازینی گفتم زاگرو را بگردد، چون می خواستم هر دو سلاح به طرفش باشند. کرازینی گشتش اما چیزی پیدا

نکرد. بعد از کرازینی خواستم سالی لوین را بگردد و ده ثانیه بعد یک دسته کلید پیدا کرد. لوین فریاد زد «خودش باید آنها را گذاشته باشد آنجا. آنها اصلاً پهلوی من نبودند!»

گفتم «خیلی خوب، کرازینی. حالا ببینیم چی پیدا می‌کنیم.»

کرازینی چمدان زاگرو را باز کرد و زیر اولین ردیف لباس سه قوطی گوشت پیدا کرد.

با لحن سردی گفتم «بگو ببینم زاگرو، حالا یک دلیل خوب می‌توانی بیاوری که نکشمت؟»

زاگرو جواب داد «شما دارید بک اشتباه بزرگ می‌کنید. واقعاً فکر می‌کنید من اینقدر احمقم که آن قوطیها را بگذارم آنجا؟»

تصمیم خودم را گرفته بودم. دستور دادم «پاهایشان را ببند. از حالا به بعد زاگرو و لوین با پای بسته توی سورتمه تراکتور می‌آیند، با یک هفت تیر که طرفشان نشانه رفته.»

دو ساعت بعد دوباره ایستادیم و بی‌سیم را راه انداختیم. این دفعه دیگر به خودم زحمت دور شدن از تراکتور را ندادم. برای همین همه حرفهایمان را همه می‌شنیدند. سعی کردم با اوبلاونیک تماس بگیرم ولی نتوانستم. بعد با هیل‌کرست تماس گرفتم و گفتم ما دو

جانی را گرفته‌ایم. صدایم هیچ هیجانی را نشان نمی‌داد، نه حتی احساس راحتی را. فکر می‌کنم خیلی فرسوده شده بودم و خیلی افسرده. فهمیدم تدریجاً به زاگرو علاقه‌مند شده‌ام.

هیل‌کرسست هیچ اطلاعات بیشتری دربارهٔ لیست مسافرها یا محمولهٔ هواپیما از اوپلاونیک به دست نیاورده بود. کشتی‌های زیادی راهی اوپلاونیک شده بودند و چهار هواپیما دنبال ما می‌گشتند.

وقتی داشت از مشکلاتشان با تراکتور و بنزین می‌گفت، ناگهان فکری به سرم زد. گفتم «یک دقیقه صبر کن.» به اتاق پشت تراکتور رفتم و از ماهر پرسیدم «شما گفتید برای یک شرکت نفتی کار می‌کردید؟»

«بله. چطور مگر؟» صدایش ضعیف بود و سخت نفس می‌کشید.

توضیح دادم که هیل‌کرسست چطور سعی کرده بود شکر را از بنزین جدا کند. زیاد طول نکشید که ماهر راه بهتری به فکرش رسید. «اگر یک منبع چهل لیتری داشته باشد، بگویید حدود هشت لیتر از بنزینش را بیرون بریزد و به همان اندازه آب رویش بریزد. خوب هم بزند. ده دقیقه صبر کند و بعد سی و دو لیتر بالای منبع را خالی کند، که بنزین تقریباً خالص است. شکر در بنزین حل نمی‌شود ولی

در آب حل می شود. اگر آب کافی تویش بریزید می رود ته منبع و شکر را هم با خودش می برد.»

با تعجب گفتم «به همین سادگی! فکر خوب دیگری به نظرتان نمی رسد آقای ماهر؟»

«چرا. ما داریم بیشتر از مقداری که لازم داریم با خودمان بنزین می بریم. چرا یک خرده اش را همین جا نمی گذاریم تا فرمانده هیل کرسنت بتواند بردارد؟ اصلاً چرا شما دیشب این کار را نکردید؟»

یک لحظه به او خیره شدم و بعد گفتم «الآن می گویم چرا، دکتر ماهر. برای اینکه من احمقترین آدم دنیا هستم.» برگشتم تا به هیل کرسنت بگویم که چه احمق بودم.

۴ عصر پنجشنبه تا

۶ عصر جمعه

همه آن عصر و شب را بدون توقف جلو رفتیم. جرأت نمی‌کردیم بایستیم چون جان ماهر و ماری لوگارد بستگی به زودتر رسیدن ما به ساحل داشت.

ماهر درست پیش از ساعت نه از هوش رفته بود و حالا خیلی سخت نفس می‌کشید. اگر هر چه زودتر به او انسولین نمی‌رساندیم، دو سه روز دیگر می‌مرد. ماری لوگارد هم بدجور ضعیف شده بود.

موقعی که من نگران حال بیمارانم بودم، جکسترا نگران وضع هوا بود. حالا هوا خیلی گرمتر شده بود و باد داشت تند می‌شد و آسمان تاریک و پر از ابرهای برفی تندرو بود. همه شرایط آماده درگرفتن یکی از آن طوفانهای سخت گروئنلند بود که بادهایش سرعت وحشتناکی پیدا می‌کرد.

ما با تمام سرعت رانندگی می‌کردیم و پیشرفتمان هم